

گنجینه نوزدهم

رادپو

خاطرات آزاده سرافراز سردار محمد رضا حسنی سعدی  
نویسنده: محمد رضا حسنی سعدی

نشر گرا وابسته به موسسه فرهنگی وهنری حماسه تارالله



گنجینه نوزدهم

رادیو

خاطرات آزاده سرافراز

سردار محمد رضا حسنی سعدی

نویسنده: محمدرضا حسنی سعدی

ویراستار: دکتر محمد رضا صرفی

ناشر: نشر گرا

نوبت چاپ: دوم / ۱۳۹۲

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۴۱-۴۴-۴

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

سرشناسه

عنوان و نام پدید آور

مشخصات نشر

فروست

وضعیت فهرست نویسی

یادداشت

یادداشت

: حسنی سعدی، محمدرضا، ۱۳۳۸ -

: رادیو: خاطرات آزاده سرافراز سردار محمدرضا حسنی سعدی.

: کرمان: انتشارات گرا، ۱۳۹۲.

: گنجینه؛ نوزدهم.

: فیبا

: چاپ دوم.

: چاپ قبلی کتاب حاضر تحت عنوان «رادیو: خاطرات اسیر

آزاده شده ایرانی محمدرضا حسنی سعدی» توسط بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان

کرمان در سال ۱۳۸۸ منتشر شده است.

: عنوان دیگر

: رادیو: خاطرات اسیر آزاده شده ایرانی محمدرضا حسنی سعدی.

: حسنی سعدی، محمدرضا، ۱۳۳۸ -

: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ - آزادگان - خاطرات

: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ - خاطرات

: ۱۳۹۲ / ۵۳ / ۱۶۲۹ / DSR

: ۹۵۵ / ۸۴۳ / ۹۲

: ۳۲۸۱۳۶۹

رده بندی کنگره

رده بندی دیویی

شماره کتابشناسی ملی

مرکز پخش:

\* کرمان / شهید رجایی / کوچه ۴ / نشر گرا / ۰۹۱۳۹۹۶۵۲۴۰

## فهرست

- ۹ رادیوی دو موج  
۲۰ رادیو و چکمه  
۲۶ رادیو و حمام  
۳۳ نگهداری رادیو  
۳۹ قلم و کاغذ  
۴۳ سوختن رادیو  
۴۶ رادیوی دوم

تقدیم به پدر عزیزم، که عاشقِ امام حسین علیه السّلام و روضه خوانیِ امام حسین علیه السّلام است و با شنیدن نام حسین، هق هق گریه هایش توجّه همه را جلب می کند. و درد و داغ دو فرزند را شرافت مندانه در راه اسلام تحمّل کرد و خم به ابرو نیاورد.

و

تقدیم به مادر صبورم که یک دنیا دوستش داشتم و یاد او پرده ای از اشک جلوی چشمانم می کشد و تقدیم به همسر صبورم درمدّت هشت سال و ۳ ماه و ۲۰ روز اسارت، تسلی بخش دلِ داغ دیده و رنج کشیده ی مادرم بود.

### مقدمه‌ی ناشر

مجموعه کتاب‌های گنجینه، تلاشی است برای ترویج ارزش‌ها؛ ارزش‌هایی که عده‌ی زیادی بر سر پایداری آن‌ها جان باخته‌اند؛ پنجره‌ای است رو به معرفت، روزنه‌ای است که رو به شناخت باز می‌شود، و دریچه‌ای است به لحظات مقدّس و پاکِ ظهور و عروج.

پاسخی است به نیاز نسل امروز و نسل‌های آینده که به این دوره از افتخارات پدران، مادران، برادران و خواهرانِ خود خواهند بالید.

این مجموعه همّتی است برخاسته از عشق و سوز و درد، و ادای دینی است به آنان که با خون خود بذر آزادگی پاشیدند، تا میوه‌ی سرافرازی بچینیم.

قال عيسى بن مريم:  
 اللَّهُمَّ رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ تَكُونُ لَنَا عِيدًا لِأَوَّلِنَا  
 وَآخِرِنَا وَآيَةً مِنْكَ وَارْزُقْنَا وَأَنْتَ خَيْرُ الرَّازِقِينَ \*  
 قَالَ اللَّهُ أَنِّي مُنَزَّلُهَا عَلَيْكُمْ فَمَنْ يَكْفُرْ بَعْدُ مِنْكُمْ فَإِنِّي أُعَذِّبُهُ  
 عَذَابًا لَا أُعَذِّبُهُ أَحَدًا مِنَ الْعَالَمِينَ  
 سوره مائده / آیات ۱۱۴-۱۱۵

گفت عیسی پسر مریم: خدایا! پروردگار ما! سفره ای  
 از آسمان برای ما فرو فرست که ما از اولین تا آخرین مان  
 اسباب دلخوشی باشد و نیز نشانه و آیتی از جانب تو، به ما  
 روزی عطا کن که تو بهترین روزی رسانی \* خدا گفت:  
 من این [سفره] را برای شما می فرستم، اما چنان چه بعد از آن  
 کسی از شما کفر ورزد، او را چنان عذابی خواهم کرد که  
 هیچ یک از جهانیان مانند آن را ندیده باشد.\*

## راديوى دو موج

حضرت يوسف عليه السلام بعد از آزادى از زندان فرعون مصر، دعا كرد كه: خدايا، زندانى را از بى خبرى نجات ده! كسى چه مى داند؟ شايد يكي از موارد اجابت دعائى حضرت يوسف عليه السلام، همين قصه ي اسارت ما باشد. بى خبرى و شايعه، مى توانست آرامش صدها اسير مظلوم را برهم بزند و بر خرمن يقين آنها جرقه ي شك و ترديد بيفكند. در قحطى خبر، شايعه قادر بود خواب را از چشم دوستان بربايد و مدت ها آنها را رنج دهد. اخبار دروغ و شايعات ساختگى دشمن، از قبيل اين كه «عراق تهران را گرفت»، در عالم بى

خبری، می توانست بی اندازه کوبنده و آزار دهنده باشد. یا سرباز دشمن، با اصرار، الحاح و انواع قسم و آیه به جای این که بگوید «عراق مهران را گرفت»، به سهو یا عمد، فتح تهران را القاء کند! یا فلان شخصیت شهید شد و...

برای درک بیش تر مفهوم بی خبری، و آشنایی با محیط اسارت، بی مناسبت نیست اشاره ای به حجم تبلیغات دشمن بشود.

از اول محرم سال ۶۳، دشمن در تمامی اتاق ها، بلندگو نصب کرد و گاه و بی گاه، شروع به پخش نوارهای مبتذل، آن هم با صدای بلند می کرد.

روزنامه های الثورة، الجمهوریه، الیرموک، القادسیه و حتی روزنامه های ترکی و انگلیسی زبان بغداد آن روزها و نشریات منافقین، از جمله ورق پاره هایی بود که با هزاران نیرنگ تبلیغاتی، افکار و قلوب اسرای حماسه ی کربلای ایران و عاشورای امام خمینی را هدف گرفته بود.

آخوندنماهایی مانند پسر شیر خاقانی و یاوه گویان خود فروخته ای مانند فیاض هم بخشی از فعالیت های تبلیغاتی دشمن را شکل می دادند. پخش اجباری فیلم های زننده و ضد انقلابی، نصب تراکت، روزنامه دیواری و تابلوی اعلانات، حلقه های زنجیر توطئه ی دشمن برای تغییر عقاید



اسرا بود. توزیع نشریه و جزوه های حاوی سخنان صدام حسین و سر سپردگانی همچون موسی موسوی، آوردگاه تبلیغی - فرهنگی بزرگی فراهم کرده بود و فرزندان ایران، اسرای مظلوم، نقطه ی مقابل و آماج این اهداف رذیلاته بودند. توجه به این فشارهای بی امان تبلیغاتی، که گفتن آن به زبان ساده می نماید، و نیات شوم دشمن، اهمیت کار فرهنگی و تهیه ی یک منبع خبری بی واسطه و سالم را روشن می کند. از بغداد، بخشنامه ای که یک نسخه از آن به دست برادران افتاد، برای واحد توجیه سیاسی دشمن رسیده بود که طی آن از فرماندهان و مسئولین اردوگاه خواسته شده بود تا به هر وسیله ی ممکن، حتی از طریق اعزام به زیارت اماکن متبرّکه و ملاقات با دیگران، در وهله ی اول به تغییر عقاید اسرا، همت گمارند. در این شرایط، جای یک وسیله خالی بود تا به راحتی طومار همه ی تمهیدات دشمن را در هم پیچد.

یک چیز، قادر بود تمامی ۱۹۴۶ نفر اسیر ایرانی اردوگاه شماره ۴ موصل را تغذیه روحی نماید؛ و آن چیز، جز رادیو نمی توانست باشد. وسیله ای که آوای اسلام ناب را به گوش فرزندان اسلام برساند، تا همه ی خلاءهای روحی آنان را پر کند و بخش جدا شده از پیکر امت اسلام را به وطن

متصل نماید. رادیو، خطّ ارتباطی مطمئنی بود که اسرا را از اوضاع ایران با اطلاع می ساخت و در پیکر آنان روحی تازه می دمید. صدای جمهوری اسلامی ایران می توانست تمام خستگی های اسارت را از تن به در کرده، غبار غم از چهره سربازان «امام» بزرگ، برگیرد.

در این جا، این سوال مطرح می شود که: این رادیو را از کجا می توان تهیه کرد؟

در کافرستان. حاکمیت ستم، این کار بسیار دشوار و حتی محال بود؛ اما، دعا و توسل این غیر ممکن را مقدور ساخت. تضرّع و استغاثه ی خالصانه ی اسرا، ممتنع را ممکن کرد؛ اما چگونه؟

تمام ماجرا آن طور که اتفاق افتاد چنین بود:

همه ی ما، در حسرت و اندوه داشتن چنین وسیله ای می سوختیم و شب ها را به امید داشتن آن، به صبح می رساندیم. برای حصول به مقصود، حلقه ی درهای بسیاری را کوبیدیم و هم بندان، بسیار این در و آن در زدند تا سربازی عراقی را که قبلاً آزمایش شده بود، مجدداً به بوته ی امتحان بسپارند. پس از کسب اعتماد کامل، یک انگشتر طلا را که تنها دارایی مان بود، به او دادند تا یک رادیو برای زندانیان اسیر فراهم کند. با گذشت زمان، معلوم شد که او

می‌ترسد و امروز و فردا کردنش صرفاً به خاطر ترس است. بنابراین، انگشتر را از او پس گرفتند و به دنبال راهی دیگر گشتند.

در بین ما، برادر طلبه ای اهل صالح آباد سبزوار بود که بار مسئولیت امور و حرکت هایی از این دست را به دوش می‌کشید.

او با دل سوزی و اخلاص زیاد، هوای همه را داشت و کم تر کسی از وی شکوه و انتقاد می‌کرد. روزی به تعدادی از برادران، گفته بود:

به برادرانی که بیش تر اهل دعا و توسل هستند، بفرمائید که اردوگاه موصل ۴ مشکلی دارد که با دعا حل می‌شود. بنابراین بهتر است نماز بخوانند و با غسل، به یکی از ائمه متوسل شوند. در دعا و توسل به گونه ای مُصرّ باشند که گویی آن امام معصوم را در برابر خود دارند. دامان این بزرگواران را گرفته، حاجت خود را از وی طلب کنند.

این کار انجام شد. برادران بسیار دعا کردند، توسل جستند و برادری در اطاق شماره ۱۴ که روشنایی کمی داشت، چراغ را خاموش کرده و با اصرار و الحاح تمام، دعا کرده بود. او می‌گفت:

به امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف متوسل

شدم و عرض کردم: آقا! این اسیران، همه سرباز شما هستند، مشکلات شان را حل کنید.

وی با اطمینان می گفت: مشکل حل خواهد شد، و گاهی عجولانه می پرسید: مگر مشکل حل شده است؟ و این در حالی بود که کم تر کسی از اصل قضیه با اطلاع بود. این برادر، باناباوری می گفت:

مگر ممکن است که مشکل حل نشود؟

چند روز بعد، مشکل رفع شد و یک رادیو از جایی که اصلاً امید نمی رفت و هیچ کس باور نداشت، به دست آمد. جریان مثل بمب، در میان اسرای اردوگاه صدا کرد. هر کس به گونه ای شکر خدا را به جا می آورد. برخی به یک دیگر محرمانه تبریک می گفتند. گل لبخند بر لبان خشک و غم زده ی برادران جان گرفت و انگشت های اشاره به طرف فرد یا افراد مسئول و دست اندر کار حل جریان، نشانه می رفت.

نگاه های نگران اسرا، ناخواسته مسئولین اردوگاه را تعقیب می کرد و افکار پریشان، منتظر اخبار و برنامه های صدای جمهوری اسلامی بود.

با گذشت یکی دو روز از ماجرا، دشمن کوچک ترین اطلاعی از آن چه اتفاق افتاده بود، نداشت و از جریان بویی

نبرد. بنابراین، مطمئن شدیم که نگهبان‌ها از قضیه بی‌خبرند. کسی که مسئولیت نگهداری رادیو را بر عهده داشت، با به جان خریدن خطرات بسیار، در اندیشه‌ی جاسازی مطمئن و نگهداری آن بود. بالاخره هم با تمهیدات فراوان، طوری آن را مخفی کرد که به قول معروف، عقل جن هم به آن جانمی‌رسید. حتی مسئول آسایشگاه، که از همه چیز مطلع بود، از جای رادیو کم‌تر خبر داشت؛ زیرا حجم آن کم شد، پوسته‌ی آن معدوم گردید، بلندگوی آن باز شد و برای استفاده از آن، گوشی تهیه شد. جالب‌تر از همه، این که تناسب کیفیت به دست آمدن رادیو با الهام از آیه‌ی شریفه‌ی مذکور، در صدر این مقاله، باعث شد که اسراناام رادیو را بگذارند «مائده»

این رادیو، وقف حضرت عباس علیه السّلام شد و گاهی وقت‌ها به نام سفره‌ی ابوالفضل علیه السّلام هم نامیده می‌شد. اُبّهت نام مبارک حضرت ابوالفضل علیه السّلام، قداست و برکت آن، و لطف و عنایت علم دار حسین علیه السّلام به سربازان او، برای همیشه و تا آخر، حافظ و نگهدار رادیو بود و سفره‌ی مبارک حضرت ابوالفضل علیه السّلام، در حصاری از دعا و اَمَن یُجیب نگهداری می‌شد.

شراره‌های عشق به مکتب و ولایت، از نهاد هر اسیری

به آسمان زیانه می کشید.

هرگاه مطلب، خبر و یا خطبه ای از سفره گرفته می شد، نیلوفر سبز دعا برساق های دست ها تا آستان دوست بالا می رفت و به آن حال و هوا، قداست خاصی می بخشید. حرمت و عزت رادیوی وقفی، به حدی بود که غالباً چهارشنبه ها، همگی برای حفظ و سلامتی آن دست به دعا بر می داشتند. اسیران با هر سلیقه، قومیت و مسلک، برحیاتی بودن وجود رادیو اتفاق نظر داشتند و در حفظ و حراست آن کمال همت را می گماشتند و همه ی گوش ها، منتظر شنیدن اخبار صدای جمهوری اسلامی بود.

القصه، رادیوی یک موج آیوا، که با لطف خدای سبحان به دست آمده بود، کوچک شد. پوسته ی آن را جدا کرده و سوختند، بلندگوی آن نیز جدا شد و به جای آن با ابتکار و استفاده از برخی آموخته های علمی و اطلاعات فنی دوستان، یک گوشی دست ساز، ساخته شد. اجزای تشکیل دهنده ی این گوشی نوظهور، عبارت بود از: دو بند کفش (از نوع توخالی) برای روکش سیم ها، مقداری سیم آرمیچر، آهن ربا، سر قطره چکان و یک فیش. بادلهره ای خاص، اولین اخبار جمهوری اسلامی گرفته و

در اردوگاه، بين اسرا پخش شد. دلهره از آن جهت که اگر مسئله لومى رفت، علاوه بر آن که براى هميشه از چنين نعمتى محروم مى شديم، حداقل به مجازات هاى بسيار عذاب آور، در حد زندان هاى طولانى مدت، شکنجه، و نيز آزار روانى، مرگ براثر شکنجه و زندانى شدن در زندان ابوغريب، گرفتار مى آمديم.

دنيايى از شور، شعف و اميد بر اردوگاه حاکم شد. يکى از دوستان اسير، احساسات خود را پس از قرائت خطبه هاى نماز جمعه تهران و پخش مسابقه ي فوتبال ايران و اوگاندا، چنان بازگو کرد که: در يک لحظه، اسارت را به کلی فراموش کردم» او مى گفت: «هنگام استماع خطبه هاى نماز جمعه ي تهران، احساس کردم در دانشگاه تهران و شنونده سخنان آقاى هاشمى رفسنجانى هستم و با شنيدن گزارش ورزشى، احساس کردم در ورزشگاه آزادى تهران نشسته ام» اخبار، با تدابيرى خاص، و در خفاى کامل، ساعت ۲ بعد از ظهر هرروز، از راديو تبريز، به طور صاف و قوى گرفته مى شد و با تند نويسى و سپس با پاک نويسى در چندين نسخه تکثير، و هم زمان در کل اردوگاه قرائت مى شد. اخبار عادى که پس از استماع از راديو تند نويسى مى شد، هرروز براى روز بعد آماده شده، در اختيار اسرا قرار مى گرفت.

تند نویس که یکی از اسرا بود، خبرها را به سرعت یادداشت کرده، به هنگام داخل باش، برادران دیگری آن‌ها را پاک نویس کرده و اسیر دیگری توزیع می‌کرد. نماینده‌ی هر آسایشگاه که گاهی خود پاک نویس کننده بود، در کمال احتیاط، تدبیر لازم و گماشتن نگهبان برای اعلام ورود غریبه، خبرها را برای جمع قرائت می‌کرد. از ساعت ۴ یا ۵ بعد از ظهر، در ساعات داخل باش، در همه‌ی آسایشگاه‌ها، بسته به تدبیر و موقعیت مسئولین آن، اخبار خوانده می‌شد و گاهی، به آن‌ها که علاقه‌ی بیش تری به خبر و دزک بهتر مفهوم آن داشتند، اعلام می‌شد که ساعت ۸ شب مراجعه کنند. معمولاً پس از ساعت ۸، کاغذهای خبر به کلی معدوم می‌شد. این خبرنامه در صورتی که با کاغذ تهیه شده بود، سوزانده و یا در آب خیس می‌شد، و اگر روی پلاستیک نوشته شده بود، با آب و پودر رخت شویی محو می‌گردید. پلاستیک‌ها برای استفاده مجدد، خشک و درجایی پنهان، نگهداری می‌شدند.

در ابتدا، بیش تر برنامه‌های خبری و خطبه‌های نماز جمعه مورد استفاده اسرا قرار می‌گرفت، اما پس از مدتی که جسارت بیش تر شد و احساس امنیت بیش تری حاصل



گرديد، سخن رانی های سياسی و مذهبی، راه شب، اخبار ساعت ۲۴ و ورزشی، مسابقات، و حتی گزارش مسابقات ورزشی، برنامه ی کودک، صدای عدالت، خانه و خانواده، بررسی رادیوهای بیگانه، تقویم تاریخ، آینه ی وحی، سیمای فرزندگان، همگام با خورشید، اخبار شهرستان ها، تفسیرهای سياسی، همگام با مردم، هم راه با مسئولین و صبح جمعه با شما، به صورت خلاصه تحریر، و به سمع اسرامی رسید.

اخبار و برنامه های رادیوی جمهوری اسلامی، تصویری از اوضاع و احوال کشور، فرهنگ و آداب و رسوم، کاستی ها، پیشرفت ها، توسعه، علوم، مواضع سياسی و پیروزی های داخلی و خارجی کشور را به شنندگان و خوانندگان ارائه می کرد.

## رادیو و چکمه

سربازان اردوگاه خود را جمع و جور کردند. نذیر، مسئول داخلی اردوگاه، وسط چهار راه ایستاد. صدای باز شدن درهای ورودی اردوگاه، و به صف شدن سربازان دژبانی، خبر از ورود فرد مهمی داشت. اسرا، از وقت بیرون باش، کمال استفاده را می کردند. دقیقه به دقیقه ی هفت ساعت آزاد باش، در محوطه ی اردوگاه مورد توجه، و در برنامه ریزی لحاظ شده بود. از همه مهم تر، به علت محدودیت محیط و لزوم حفظ توان جسمی، انجام هر فعالیتی مورد استقبال بود و دوستان مان، یکی به همراه همشهری، و دیگری با هم آسایشگاهی خود، قدم

می زدند. گفته می شد که هر انسانی باید هفته ای ۱۵ کیلومتر پیاده روی کند.

از سه در اردوگاه، آخرین در باز شد و مردی با حدود ۴۸ تا ۵۰ سال سن، چشمان آبی رنگ، کلاه مشکی، پیراهن تابستانی آستین کوتاه به رنگ خاکی، فانسقه پلاستیکی و سبزرنگ، قیافه مرموز و کم حرف و دلی پر کینه، به نام ضابط خلیل، که احتمالاً درجه ستوان یاری و یا ستوان سومی داشت، به داخل محوطه ی اردوگاه قدم گذاشت.

او با چشمانی تیز بین، اسرا را که در حال قدم زدن، لباس شستن، غذا پختن و باغبانی بودند، از نظر گذراند. چند سرباز گشتی داخل اردوگاه، در کنار مسئول مربوطه در یک صف و همزمان، به ضابط خلیل احترام گذاشتند. اسرایی که در اردوگاه های دیگر او را دیده و با او سروکار پیدا کرده بودند، از خباثت، حسد و دل پر کینه ی او نسبت به اسیران، خاطرات و ماجراهای تلخی تعریف می کردند. همین خصایص باعث شده بود که او را ضابط ذلیل و یا ضابط خبیث بخوانند.

ضابط، بانگاهی مرموز، جستجوگر و دقیق، در تمام اردوگاه می گشت؛ احتمالاً نقشه ای در سر می پروراند. او از آن گروه آدم هایی بود که کم تر کلاه سرشان می رفت. اسیران هم بند

می گفتند: «هر که از او نترسد...»

سربازان اردو گاه، همگی از او حساب می بردند. ضابط در زرنگی مثال نداشت؛ اما با این وجود، و علیرغم آن همه تیزهوشی، هرگز به گرد پای محسن هم نمی رسید.

محسن، اسیری که ظاهری روستایی، ساده، بی آرایش و غیر سیاسی و زحمت کش به خود گرفته بود.

اکثر کارهای بنایی و نظافت اردو گاه را انجام می داد. او در بحث وجدال های سیاسی، به عراقی ها می گفت که بی سواد است و از سیاست چیزی نمی داند. آن ها هم واقعاً پذیرفته بودند که او آدمی عامی و زحمت کش بوده و کاری به سیاست ندارد؛ در حالی که همین محسن آقا، با خون سردی تمام، رادیوی جیبی کوچک را در اردو گاه و در میان نگهبانان عراقی پنهان و نگهداری می کرد.

ظاهراً خبر وجود رادیو در اردو گاه، به عراقی ها رسیده بود.

حتماً یکی دو نفر جاسوس، خبرهای داخل اردو گاه، و نیز مطلع بودن اسرا از اخبار ایران را به آنان گزارش کرده بودند؛ و چنین بود که ضابط خلیل به کمک ایادی و افراد تحت امرش، به دنبال کشف منبع این دگرگونی، شب از روز نمی شناخت.

هر روز بازرسی و تفتیش بود. حتی یک روز، نماینده‌ی صلیب سرخ که به اردوگاه آمده بود، به ما خبر داد که از او خواسته اند با وساطت، رادیو را از اسرا گرفته و به مسئولین اردوگاه تحویل دهد؛ و در این صورت، کسی مشمول مجازات نمی شد. از آن‌ها اصرار بود و از ما انکار، ولی انکارها چیزی را تغییر نمی داد؛ چرا که عراقی‌ها به یقین رسیده بودن که رادیویی در اردوگاه وجود دارد.

یک روز صبح زود، سوت آمار به صدا درآمد. همه با شتاب خودشان را به صف آمار رساندند. تمام درهای آسایشگاه قفل شد. حدود بیست نفر سرباز، بیل و کلنگ به دست، وارد اردوگاه شدند. مسئول شان آن‌ها را به دو گروه تقسیم کرد. گروهی به سمت راست و گروهی به سمت چپ رفتند. وجود «محمد گاوی» که قبلاً افتخار گرفتن یک رادیو از اسرار را در پرونده‌ی خود داشت، همه را به این باور رساند که این بازرسی صرفاً به خاطر پیدا کردن رادیو است. از طرف دیگر، بازرسی بدنی نیز شروع شد؛ با دقتی که حتی یک سِرمو و نوک قلم، از چشم آن‌ها دور نمی ماند.

در پایان بازرسی، محسن آقا را صدا کرده و به او هم کلنگی دادند. او به همراه سربازان عراقی، هر کجا را که لازم بود، می کند. اگر موزاییکی لق بود، به سرعت کنده و زیر آن

کاوش می‌شد. هر شکاف دیوار، سوراخ، چاله و گودالی که کمی شکل مشکوک داشت، با بیل و کلنگ زیر و رو می‌شد و محسن با صبر و طمأنینه‌ی خاص خودش، بیش‌تر کارهای شاق و سخت آن‌ها را انجام می‌داد. تمام اسرای اردوگاه در دل خدا خدا می‌کردند. آیه‌ی امن یجیب... و ذکر وجعلنا... نذر صد یا هزار صلوات، دعا و ندبه، تنها راه نجاتی بود که به ذهن می‌رسید و همه به عنوان بزرگ‌ترین حربه، به آن توسل جسته بودند.

قلب‌ها چنان تند می‌تپیدند که گویی هوای بیرون پریدن از سینه را دارند. کسی حرف نمی‌زد و نفس‌ها حبس و سینه‌ها پر تپش بود.

کسی فراموش نکرده بود که چند روز قبل از آن، آمار پرده گوش‌هایی که به علت سیلی خوردن از سربازان عراقی، پاره و خونین شده بود، از بهداری اردوگاه درز کرده و توصیه شده بود که حتی المقدور، بهانه‌ای به دست این دژخیمان داده نشود و از درگیری اجتناب شود.

آن چه در حال وقوع بود، به شدت براضطراب و نگرانی تمام ۱۹۴۵ اسیر اردوگاه می‌افزود و در دل دعا و خدا خدا می‌کردند. از دست دادن احتمالی تنها رادیوی اردوگاه، یک نگرانی، و عواقب آن، مانند شکنجه و تنبیه،

نگرانیِ بزرگ تری بود. به ظاهر، کسی خون سردتر از آقا محسن به نظر نمی آمد، اما از درونش کسی خبر نداشت؛ و عجیب آن که اکثر قریب به اتفاق اهالی اردوگاه، نمی دانستند که هم اکنون رادیو کجاست؟ آیا در جای امنی قرار دارد؟ و آیا ممکن است که از خطر محفوظ بماند!؟

بله، جای رادیو در کنار عراقی ها امن بود.

چه کسی می توانست بهتر از آن ها مراقب آن باشد؟ آقا محسن رادیوی کوچک را در ساق چکمه ی خود جا داده بود و پا به پای عراقی ها، برای یافتن آن هر کجا را که امر می شد، می کند. محسن در آن لحظات التهاب و بحران، با تمام اجزای وجود خود، رادیو را در کنار ساق پای خود حس می کرد. بیان این نکته بسیار راحت، اما احساس و لمس آن در چنبره ی مستی دژخیم، بسیار دلهره آور است.

به هر حال، رادیویی که سربازان عراقی از صبح به دنبال آن بودند، در تمام لحظات در ساق چکمه، به همراه آن ها بود و آن ها هرگز این نکته به عقل شان نرسید، و پس از چندین ساعت جستجوی بیهوده، حدود ساعت ۱۱، دست از پا درازتر اردوگاه را ترک کردند.

## رادیو و حمام

محسن قدی متوسّط، شانه‌هایی پهن و موهایی خرمایی متمایل به بور داشت. قبل از ورود به بسیج و اسارت، بنّایی می‌کرد. او لُرِ اهل بروجن و انسانی بسیار با شهامت بود. کم توقع، بسیار پرکار، بی منت و در چشم عراقی‌ها، فردی زحمت‌کش، مظلوم، بی سواد و مورد وثوق و اطمینان بود. اعتماد و اطمینان دشمن به او، برای ما سرمایه‌ی خوبی محسوب می‌شد. هر وقت از او می‌پرسیدند که صدام بهتر است یا (امام) خمینی؟ پاسخ معلومی داشت: «من سواد ندارم، اهل سیاست نیستم»

لهجه‌ی شیرین شهرکردی، شجاعت، خون سردی



و شاه کارهای او را طی سال‌ها که نه، باری ابد، نمی توان فراموش کرد. طبعی حساس و لطیف داشت. با صداقت؛ یک رنگی و صمیمیت. می توانستی کاملاً روی دوستی و قول او حساب کنی. اعتماد عراقی‌ها به او، سبب شده بود که بتواند بهتر از همه به مقاصد مورد نظرش برسد.

آمار صبحگاهی طبق معمول گرفته شد. مسئول آمار آسایشگاه شماره ی یک، ردیف های پنج نفره را شمرد. واحد، اثنین، ثلاثه و... تعداد بیماران نیز به آن‌ها اضافه شده و به همین ترتیب، در مورد سایر آسایشگاه‌ها تا شماره ۱۴ عمل کردند. تعداد بیماران بستری در بیمارستان های شهر، افراد مأمور به خدمت در آشپزخانه و اتاق ممثل الاسرا (نمایندگی اسرا) نیز به آن‌ها اضافه گردید؛ جمع کل آمار درست بود. آمارگیر پس از اتمام کار، به فرمانده اش اعلام کرد: «سیدی، کامل»

سوت آزاد باش زده شد. داخل اردوگاه در ساعات روز غوغایی بود. یکی با سطل لباس شسته به طرف سیم خاردارهای رو به آفتاب برای پهن و خشک کردن لباس‌ها می‌رفت؛ دیگری با سطل خالی و حوله به طرف حمام خالی، تمیز با نور و آب کافی که دری هم داشته باشد، می‌دوید و یکی با شتاب، از خلوت صبحگاهی استفاده کرده، برای

گریز از صف طولانی دست شویی در طول روز، به آن سمت دوان می‌شد.

مسئول انتظامات با صدای بلند، مسئولین توزیع غذا را صدا زد. از هر آسایشگاه ۱۳ نفر، ظرف‌های غذا را بر می‌داشتند و به طرف آشپزخانه می‌رفتند. در آن جا مجدداً ظروف را آب‌کشی می‌کردند، و گاه می‌دیدیم در گوشه‌ای، انگشتان لاغر و ضعیف اسیری دل‌سوخته، بر پشت ظرف، بدون توجه به محیط اطراف خود، ضرب گرفته است.

مسئولین نظافت شروع به تمیز کردن حوضچه‌ها و تخلیه‌ی زباله‌ها می‌کردند. مسئولین توزیع غذا با پتو و ظرف آش به دنبال پیدا کردن سایه‌ی خنک در هوای آزاد می‌گشتند و این‌ها همه یک روی سکه بود. آن روی سکه را همگان نمی‌دیدند که برنامه‌ی پراضطراب بود و البته با همه‌ی تلخی‌هایش، شیرین می‌نمود.

کانال ارتباطی اسرای اردوگاه با ایران، یک دستگاه رادیوی جیبی کوچک بود.

در شرایطی که داشتن مدادی به اندازه‌ی یک بند انگشت، ۱۵ روز زندان با اعمال شاقه داشت، لو رفتن این رادیو می‌توانست اولاً اردوگاه را برای همیشه از اطلاعات محروم کند، و در ثانی، باعث ضرب و شتم، شکنجه و حتی

کشته شدن عاملان اصلی گردد.

آن روز ها، گویا محسن و یا هر کس دیگری که مسئول حفاظت از راديو بود، این طور تشخیص داده بود که بهداری اردو گاه جای خوبی برای پنهان کردن آن باشد، اما وقتی نقشه اش را عملی کرده بود، چند روز بعد عراقی ها از طریق جاسوس ها فهمیدند که این بار به جای تمام اردو گاه، کافی است فقط بهداری را تفتیش کنند؛ و چنین هم شد که مسئولین اردو گاه برای پیدا کردن راديو جیبی، به بهداری رفتند. دوباره تپش قلب ها بالا گرفت. کم تر کسی پیدا می شد که نگران نباشد. هر کس که در حدود اطلاعات و تجربیات خود خیانت دشمن را درک کرده بود، تقریباً به همان نسبت مضطرب و نگران به نظر می رسید. نگهبانان گشت داخل، همگی شتابان، به بهداری گوشه ی اردو گاه هجوم بردند. تفتیش و بازرسی بهداری شروع شد. داخل تشک ها، متکاها، زیر تخت ها، داخل مهتابی ها، بسته های دارو، دودکش بخاری و... تمام اشیاء و مواضع مشکوک بازرسی می شد. طبیعی است که در هنگام بازرسی، هر ورود و خروجی هم ممنوع می گردید و به همین خاطر، یکی از دوستان مان به نام آقا رسول در دست شویی گیر افتاده بود. در اوج این هیجانات و دل نگرانی ها، محسن که برای باز

کردن مجرای فاضلاب به بیرون اردو گاه برده شده بود، وارد شد. او بالباس کار کثیف، بدن آلوده و سر و وضعی ژولیده به بهداری وارد شد و اجازه ورود گرفت؛ که این اجازه به دلیل آن چه قبلاً گفتیم، به او داده شد. او مستقیماً به طرف حمام که در گوشه ی بهداری واقع بود، رفت. این حمام، ابعادی حدود یک در دو متر داشت؛ و دیوارهای پلاستیکی و پرده ای دوخته شده از گونی کنفی، درب آن را تشکیل می داد. از طرف دیگر، حمام مذکور چسبیده به دست شویی بود. محسن تمام لباس های خود را درآورد و درحالی که فقط یک تنکه به تن داشت، پرده را کنار زد و گفت:

-اخو نذیر! اخو نذیر (برادر نذیر)

-نعم (بله)؟

-بیاید اول این جا را بازرسی کنید، تا من با خیال راحت

حمام کنم!

نذیر نگاهی به داخل حمام انداخت و گفت:

-ما یخالف! (اشکالی ندارد)

محسن به سرعت، رادیو را که قبلاً در دست شویی پنهان کرده بود، برداشت و داخل لباس زیر خود پنهان کرده و دوش حمام را باز کرد. سربازان عراقی با حرص و ولع تمام، به امید دریافت تشویقی، سرگرم جستجو برای پیدا

کردن رادیو بودند. تمام حواس و چشم آن‌ها متوجه ی یافتن رادیو بود و هر کدام از آن‌ها، آرزوی یافتن و قهرمان شدن را در سر می‌پرورانید. هم اکنون به قاب‌های مهتابی نصب شده به سقف، رسیده بودند. آن‌ها را یکی یکی باز کرده و با دقت زیر و رویشان را واری می‌کردند.

بیرون از بهداری، گویی همه را برق گرفته بود و مثل همیشه ورد زبان همه، امن یجیب، آیه الکرسی، چهارقل و ختم صلوات بود. این اذکار و تمسک به درگاه باری تعالی، هم یک تسلی بود و هم روح بخش و اعجاز آفرین. در همین ساعاتِ نفس گیر، محسن آب چکان لباس زیر را به پا و در حالی که رادیو را در لباسش پنهان کرده بود، بدون هیچ پوشش دیگری جلوی چشم همه ی نگهبانان از بهداری خارج شد.

او رادیوی کوچک جیبی را که تنها کانال ارتباطی اسرا با بیرون از اردوگاه بود، از دسترس بازرسان خارج کرد. نذیر مرتب با صدای بلند می‌گفت:

- انی سمعت صوته (من خودم صدایش را شنیدم)

روحیه جاه طلبی نذیر، او را وادار کرد که در آخرین لحظات بازرسی، برای اخذ تشویقی، شخصاً آستین‌ها را بالا زده و تا آرنج دست در کثافات دست شویی

فرو برد. رادیو رفته بود و او نا امیدانه چاه دست شویی را جستجو می کرد. آن‌ها هرچه بیش تر گشتند، کم تر یافتند، و سرانجام نذیر، با اعوان و انصار خود در حالی که می گفت: عجیب والله عجیب! از بهداری اردوگاه خارج شد.

## نگهداری رادیو

در کوچه پس کوچه های خاطرات، عشق را جستجو می کردم، که به یک باره یاد محسن، آن دلاور مرد عرصه ی پیکار در ذهنم تداعی شد. خاطرات عزیزی که در صندوق سینه پنهان شده بودند، اینک با قفل تنهایی گشوده، و لابلای آن ها را جستجو می کنم و یادم می آید که چون کوهی پا برجا و استوار بود، قدّ متوسط و شانه های پهن داشت. چشمان سبزرنگش، موهای بلوطی اش و صورتش حکایت از آذر می خداداد داشت. قبلاً هم گفتم و این بار «یاد یاران یار را میمون بود» یا «کز هر زیان که می شنوم نامکرر است» می گویم که او اهل بروجن بود، با تمام صفات مردانگی و یک

رنگیِ یک لُر؛ و در عملیات فتح المبین به اسارت نیروهای بعثی عراق درآمده بود. او که تا کلاس سوّم راهنمایی بیش تر درس نخوانده بود، در جبهه ی عشق و ایمان، استادی بود که درس آزادگی را با گلوله های تانک بر صفحه ی زندگی دشمن رقم زده و آموخته بود.

در شجاعت و رشادت، مانند نداشت؛ آن هنگام که در اسارت دشمن تفتیش و بازرسی درکار بود، و ترس و دلهره بر همه مستولی می گردید، علی رغم درون پر آشوبش، با خون سردی، تسلّط بر خویشان را به هم رزمان خود تلقین می کرد. اندام پیچیده و ماهیچه های متراکم او، حکایت از کارهای بدنی سختش داشت. توان بالایی برای کارهای دشوار داشت و از طرفی، سخنان حکیمانه اش، گه گاه و بالهجه ی شیرین شهر کردی، همه را به تعجب و سپس احترام وامی داشت. محسن، برخی کارهای ساختمانی و بنایی اردوگاه را هم انجام می داد؛ و همین کار وی و رفتارش، باعث شده بود که عراقی ها اعتماد زیادی به او داشته باشند؛ همین اعتماد برای اسرای اردوگاه سرمایه ی بزرگی محسوب می شد.

در زمان اسارت، یک خودکار کوتاه و کوچک شده هم در مقابل عراقی ها، حکم اسلحه را داشت و با دارنده ی



آن به شدت برخوردار می کردند؛ اما چون محسن مورد اعتماد و در امنیت بود، راديو نزد او نگهداری می شد، چرا که خود او آن را یافته بود و با هزاران ترفند آن را به اردوگاه وارد کرده بود. حجم این راديو، به اندازه ی یک قالب صابون معمولی بود.

یکی از مکان های مناسب برای جاسازی، کف آسایشگاه شماره ۲ بود که محسن آقا، سیمان ضخیم کف آن را، به اندازه ی راديو به سختی و با تلاش مداوم سوراخ کرده بود. این حفره درست زیر جای خواب خود او بود. محسن پس از جا دادن راديو در آن حفره کوچک، آن را با کمی ملاط سیمان می پوشانید و با خاک آن را هم رنگ سایر قسمت های کف آسایشگاه می کرد. برای خشکاندن رطوبت آن هم از میله ای که روی چراغ علاءالدین داغ می شد، استفاده می کرد. لازم به ذکر است که شن و سیمان مورد نیاز، کنار حوضچه ی جنب آسایشگاه موجود بود و به ذهن کسی خطور نمی کرد که از این مصالح ممکن است چه استفاده هایی بشود. به هر حال، همین مشت شن و سیمان برای اهالی اردوگاه از هزاران شمش طلا ارزشمند تر بود.

به خاطر دارم سخن رانی های مهم، که دقیقاً ساعت یک بعد از ظهر، پس از چند خبر کوتاه خارجی، از صدای

جمهوری اسلامی پخش می‌شد، اردوگاه را متحوّل می‌کرد. البته در صورت عدم کیفیت مناسب صدای گرفته شده، و برای صحت مطالب، برخی مطالب مورد تردید را از تکرار آن، که بعد از برنامه‌ی راه شب، و قبل از اذان صبح تهران پخش می‌شد، می‌گرفتیم و نواقص را رفع می‌نمودیم. شیرینی این عمل، از خستگی آن به مراتب بیش تر بود.

آن روز، قبل از نماز، رادیو در اختیار محسن قرار گرفت. او بسیار خسته بود و باید بعد از ادای نماز و پس از آن که تمام بچه‌ها می‌خوابیدند و رفت و آمدها قطع می‌شد، رادیو را در حفره‌ی زیر جای خواب خود مخفی می‌کرد. معمولاً بعد از نماز، گروهی به حفظ قرآن، عده‌ای به خیاطی، و بالاخره هر کس به کاری مشغول می‌شدند. آن طور که دقت کرده بودیم، سرباز نگهبان آسایشگاه هر ۷ دقیقه یک بار، از پشت در عبور می‌کرد و آسایشگاه را تحت نظر داشت.

در آن شب، پس از اتمام فعالیت‌ها، در حالی که دوستی مشغول جاسازی دفتر دعا و قلم و کاغذ خود بود، و کسی نمی‌دانست که محسن از فرط خستگی به خواب رفته، و در حالی که فقط یکی دو نفر از وجود رادیو در آسایشگاه مطلع بودند، ناگهان صدای دل‌آزار و روح‌خراش آمار بلند شد.

همه به سرعت برای آمار آماده شدند و عموماً برای

آمادگی بیش تر، آبی به صورت می زدند تا خستگی آزارشان ندهد. بلافاصله و با سرعت لباس ها پوشیده شد و همه در صف آمار قرار گرفتند. البته کسانی هم بودند که خواب شان سنگین بود و ارشد آسایشگاه در صورت عدم بیداری آن ها، باید با هزار ترفند و ظاهر سازی، مریض جلوه شان می داد.

معمولاً هر وقت قبل از شروع آمار، تمام درب های آسایشگاه قفل می شد، در این صورت معلوم بود زمان بازرسی و تفتیش است. در این مواقع، هر کسی نگران وضع خود بود؛ یکی غصه ی خود کارش را می خورد. دیگری گرفتار این رنج بود که کتاب دعایش دست سربازان عراقی بیفتد و یکی از پنهان کردن وسیله ای در زیر بستر خوابش در تب و تاب می نمود. مازاد بر همه ی این دلهره ها، مطلب مهم تری نیز وجود داشت، و آن، رادیو بود که منبع تغذیه روحی، روانی و اعتقادی ما محسوب می شد؛ و اکنون داخل آسایشگاه بدون این که مخفی باشد، رها شده بود. چهره ی محسن، خبر از انقلابی در درونش می داد. آمارگیری که به اتمام رسید، تفتیش آغاز شد.

محسن به سرعت خود را به پنجره ی محل خوابش رسانید و همان جا ایستاد. مسلّم بود که در دل و با تمام وجود مشغول دعا کردن است. در آن لحظات، من در

کنار وی بودم و مثل او، ملتهب و متوسل، تا اتفاقی نیفتد. کریم، سرباز عراقی بلند قد و سیه چرده، که در بازرسی‌ها کمال دقت و ذکاوت را داشت، آمد و درست در کنار بستر خواب محسن ایستاد. لوازم کیسه‌ی انفرادی او را بیرون ریخت. کریم تبخّر خاصی در ریزیابی داشت. می‌توانست سنجاقی را از میان کوهی کاه بیرون بکشد؛ چه رسد به میله‌ی خودکاری که در سوراخ دیوار پنهان کرده باشند.

پاهای بزرگ و پوتین‌های زمخت کریم، دقیقاً در محلی قرار گرفته بود که با فاصله‌ی یک پتوی مندرس، رادیو بدون حفاظ در چاله کف زمین، قرار داده شده بود. کسی شماره نکرد که در آن شب و در آن لحظات بحرانی، چه تعداد آیه الکرسی، سوره‌ی توحید و قدر خوانده و یا صلوات فرستاده شد. به هر حال کریم، قهرمان تفتیش، در آن شب با پاهای زمختش، رادیو را از دید همه مخفی کرد و این بار هم، به یاری دعا‌های تعدادی اسیر ستم دیده، از معرکه جستیم و سربازان دشمن بدون دست‌یابی به چیزی مهم، خوابگاه را ترک کردند.

## قلم و کاغذ

باتوجه به ممنوعیت قلم و کاغذ، تهیه و نگهداری این هر دو، در اردو گاه، بسیار سخت بود. نگهداری یک برگ کاغذ سفید، حتی تکه ای کاغذ پاکت سیمان، زر ورق سیگار و لایه های مقوا، مجازات و زندان های طولانی به دنبال داشت. یک مداد به طول سه سانتی متر، که در سوراخ قرقره ی نخ پنهان می شد، و هم بندهمان آقای اصغری، اهل کرج با آن نوشتن یاد می گرفت، اسباب ۷ تا ۱۵ روز زندانی شدن صاحبش را فراهم آورد؛ منهای شکنجه و آزارهای بسیاری را که تحمل کرد.

با شرح این نکته، حتی تصور نگهداری اخبار و اطلاعات

گرفته شده از صدای جمهوری اسلامی ایران، و نگهداری یک رادیو و قلم و کاغذ، بسیار مشکل بود. مسئولین فرهنگی ۲۰ آسایشگاه، باید سهم قلم و کاغذ افراد خود را تهیه می کردند. منابع تأمین کاغذ تا آن جا که در خاطرمان مانده، از این قرار بود:

\* دفترهای سفید خط دار، که در یک مقطع به وسیله عراقی ها و به اصرار نماینده ی صلیب سرخ، بین اسرا توزیع شد.

\* تعدادی دفتر ۴۰ یا ۶۰ برگ دیگر نیز برای اردوگاه تهیه شد که با ممنوعیت روبرو گردید و به داخل اردوگاه وارد نشد. این کاغذها در پشت آخرین بازرسی متوقف گردید و مقداری از آنها با تلاش و زرنگی اسرا به داخل اردوگاه رخنه کرد و تا مدت ها نیاز اخبار نویسان را رفع کرد.

\* پاکت های پلاستیک مخصوص پنبه که در بهداری اردوگاه یافت می شد، و نایلون های داخل کیسه های شگری که به جای کاغذ به کار گرفته می شد. مطالب و اخبار روی این پلاستیک ها نوشته می شد و به لحاظ سطح صاف آنها، بسیار راحت تر از کاغذ می شد نوشته های روی آنها را محو کرد. بدین ترتیب که پس از انجام مقصود، ورقه ی نایلون را با آب گرم و پودر رخت شویی می شستند. مصرف پلاستیک

به عنوان کاغذ، از نظر امنیتی به خاطر محو شدن سریع نوشته های آن، بسیار آسان تر و بهتر بود. این پلاستیک ها پس از شستن و خشک شدن، برای مصرف بعدی نگهداری می شد. باید متذکر شوم که بعضی نوشته های مهم، مانند بیانات و پیام های حضرت امام رحمه الله علیه و مقام معظم رهبری و سخن رانی های با اهمیت را برای استفاده ی مجدد، زیر خاک باغچه و یا در جای دیگر پنهان می کردیم.

در این دنیای پراز نعمت و مواهب بی شمار، معمولاً کسی به قلم و کاغذ آن طور که باید، اهمیت نمی دهد. اما اسیری که تمام وجود خود را در چنگ دشمن می دید و افکار و اندیشه هایش را مورد هجوم بی رحمانه ی او می یافت، با نوشتن، یعنی به وسیله ی قلم و کاغذ، توان روحی خود را حفظ می کرد و از تسلط دشمن در امان می ماند. شاید بتوان ادعا کرد که بعد از نماز، قرائت قرآن، دعا و نیایش، قلم و کاغذ، عزیزترین و مهم ترین مونس و همدم تنهایی یک اسیر بود.

به جز یک مقطع کوتاه، در سراسر دوران اسارت، استفاده از قلم و کاغذ ممنوع بود و نگهداری آن حکم حمل سلاح را داشت. ورود قلم به اردوگاه از طریق ملاقات های ماهیانه و یا دو ماهه ی صلیب سرخ صورت می گرفت. به این

ترتیب که نماینده های صلیب سرخ به هر نفر دو برگ کاغذ سفید با شکل مخصوص، و به هر پنج نفر، یک خودکار جهت نوشتن نامه به خانواده، تحویل می داد. خود کارها بعد از یک روز و رفتن نماینده ی صلیب سرخ، جمع آوری می شد، اما بچه های زرننگ، میله های پُر این خود کارها را با میله های خالی عوض کرده و در نتیجه، به تعداد، خود کار تحویل عراقی ها می گردید، بی آن که آن ها متوجه ی خالی بودن خود کارها شوند.



## سوختن راديو

محسن، با آرامش هميشگى و ظاهرى بسيار خون سرد، در خيابان وسط اردو گاه قدم مى زد.

براي اولين سال، عراقى هانفت آبگرمکن هارا تأمين و توزيع مى کردند. بچه ها براي رسيدن نوبت و استحمام با آب گرم، لحظه شماری مى کردند. بايد گفت که همه ي حمام ها، سالم و تميز نبودند و همان طور، آبگرمکن ها؛ هميشه يکي در ميان خراب بودند.

محسن در حين قدم زدن، زير چشمي، حمام آسايشگاه شماره ۱۱ را مى پاييد. کسي از اين رفتار و نحوه ي نگاه او سر در نمي آورد. ارشد يکي از آسايشگاه ها براي استحمام افراد

خود بهترین و تمیزترین حمام را انتخاب کرد؛ همانی که آقا محسن دلش آن جا بود. هنگامی که تعدادی از بچه‌ها برای آماده‌سازی و روشن کردن آبگرمکن حمام مورد نظر رفتند، متوجه شدند که آبگرمکن فاقد مخزن نفت است. ارشد آسایشگاه از حمام دیگری مخزنی برداشت، روی آبگرمکن مورد نظر نصب و آن را پر از نفت کرد. با خوش حالی از این که آبگرمکن راه اندازی شده، شیر نفت آن را باز و روشنش کرد. هنوز چند لحظه از روشن شدن آبگرمکن نگذشته بود که بوی پلاستیک سوخته در میان محوطه اردوگاه به مشام رسید. محسن دو دستی بر سر خود زد: «خدایا، این چه اتفاقی بود؟ بدبخت شدیم، رادیو سوخت»

به این ترتیب، رادیویی که اسباب دل گرمی تعداد زیادی اسیر غربت زده بود و محسن آقا با هزاران ترفند و زیرکی آن را هر نوبت جایی مثل داخل لوله‌ی فاضلاب، چکمه و... پنهان می‌کرد، نابود شد. محسن به طرف حمام رفت و شتابان، به قصد خاموش کردن آبگرمکن، به خیال خود حلب آب را برداشته و آن را روی آبگرمکن پاشید؛ غافل از این که محتویات این حلب نفت بود، نه آب؛ در نتیجه، تمام آبگرمکن و محوطه اطراف آن آتش گرفت.

دیگر هیچ کاری نمی‌شد کرد؛ از رادیو، فقط چند قطعه

ی کوچک جزغاله شده باقی ماند و حسرتی بزرگ برای اردوگاه. اما ناراحتی آقا محسن تنها از دست دادن رادیویی نبود که با هزاران مشقت به دست آورده بود و فعلاً از دست رفته بود، بلکه حرف و حدیث‌ها و نیش و کنایه های اطرافیان بود که او را می سوزاند.

یکی از آن دسته آدم‌ها که معمولاً کنار گود می ایستند و حرف می زنند، بدون اطلاع از حقیقت ماجرا، گفته بود: «سوزاندن رادیو مصلحتی بوده است و آقا محسن برای نجات از شرّ عراقی‌ها و زحمت نگهداری، آن را سوخته است» این طنز و کنایه ها، آتش به جان محسن می زد. به همین خاطر، قسم خورد که تا یک رادیوی دیگر به دست نیاورد، از پای ننشیند.

## رادیوی دوم

کسب و کار، حتی آب و نان محسن شده بود پیدا کردن یک رادیو. به هر دری می‌زد و تمام روز در فکر به دست آوردن رادیو به سر می‌برد. یک روز، برای نظافت اطاق فرماندهی اردوگاه، به آن جا رفته بود. البته مرحوم ابوترابی، نه تنها این کار را تایید می‌کرد، بلکه برای کاستن فشار دشمن و دریافت اطلاعات از آن‌ها، وی را ترغیب هم می‌نمود. محسن پس از نظافت، دستگاهی را روی میز فرماندهی دیده و به تصور این که رادیو است، آن را داخل چکمه‌ی خود انداخته بود و با هزاران ترس و اضطراب، آن را از چند دژبانی و بازرسی رد کرده بود. او خوش حال

و خندان، به میان بچه‌ها آمد. یکی از دوستان که نماینده‌ی اسرا نیز محسوب می‌شد، به محض دیدن وسیله‌ی مذکور، یکه خورد و با تعجب گفت: «محسن خان، این بیسیم فرماندهی است؛ بدبخت شدیم، پدرمان را در می‌آورند» محسن جواب داد: «هرطور شده به بهانه‌ای بر می‌گردم و آن را سر جایش می‌گذارم» همین‌طور هم شد؛ او بیسیم را با جرأت و جسارتی باور نکردنی به دفتر فرماندهی برگرداند. با تمام این فراز و نشیب‌ها، محسن آرام و قرار نداشت و پیوسته در اندیشه‌ی به دست آوردن یک دستگاه رادیو برای اردوگاه بود. چندین و چند بار بختش را امتحان کرد. او روزها در خیابان کم عرض وسط اردوگاه قدم می‌زد و کلیه‌ی عوامل نگهبانی را به دقت زیر نظر داشت. شاید بتوان گفت که در آن روزها، او پست و محل نگهبانی تمام سربازان، ساعت تعویض، حتی مدت مرخصی آن‌ها را حفظ کرده بود. او به هیچ کدام از این‌ها نمی‌اندیشید و فقط در فکر رادیو بود.

در ساعت ۱۱ صبح روز هیجدهم شهریور ۱۳۶۷ بود که موقعیتی مناسب به دست محسن افتاد. در آن ساعت، یکی از نگهبانان عراقی، که در محل بالکن یکی از ساختمان‌ها به رادیو گوش

می داد، برای انجام کاری به داخل ساختمان رفت. محسن طی روزها و هفته ها انتظار و آن همه عجز و انابه به درگاه خداوند، منتظر یک چنین لحظه ای بود. در همین موقع بود که سر و صدای آقای مستقیمی، یکی از اسرای اهل شوستر، بلند شد؛ ظاهراً به هنگام پختن شیر ی قند، دستش سوخته بود. تمام نگهبانان ثابت و گشتی اردوگاه در آن موقعیت، به سمت سر و صدا و ازدحام رفتند و توجه عموم نگهبانان طبقات بالا و مسلط بر محوطه، به سمت شلوغی، معطوف گردید. در این شرایط، محسن به همراه دوست اصفهانی خود، کار را آغاز کرد. دوست او در محلی که زیر رادیو قرار داشت، پشت به ستون تکیه داد و محسن با شتاب از شانه های او بالا رفت و با دسته ی جارو، رادیو را در دامان یکی دیگر از دوستان که زیر بالکن ایستاده بود، انداخت. تمام این کارهای پرهیجان و به یاد ماندنی، فقط چند ثانیه طول کشید. نگهبان، وقتی که برگشت و رادیوی خود را ندید، فوراً مراتب را به فرمانده ی خود گزارش کرد. او با بررسی جوانب و محاسبه ی ارتفاع بالکن و این که کسی نمی تواند از پایین اقدام به ربودن آن کرده باشد، بنا بر این گذاشت که نگهبان دیگری آن را برداشته است و قضیه را در همین جا و همین حد، ختم کردند.